

خدا جون سلام به روی ماهت...

روياهای خطرناک



ناشر خیلی متفاوت کتاب‌های کودک و نوجوان!

رویه‌های خطرناک

لارن دیستفانو

بابک علوی

سرشناسه: دیستفانو، لارن

DeStefano, Lauren

عنوان و نام پدیدآور: رویاهای خطرناک / نویسنده لارن دیستفانو؛ مترجم بابک علوی.

مشخصات نشر: تهران: نشر پرتقال، ۱۳۹۸.

مشخصات ظاهری: ۱۳۳ ص.: مصور.

شابک: ۹۷۸-۶۰۰-۴۶۲-۷۵۴-۲

وضعیت فهرست‌نویسی: فیا

یادداشت: عنوان اصلی: عنوان اصلی: Dreaming Dangerous.

موضوع: داستان‌های نوجوانان انگلیسی-- قرن ۲۰ م.

موضوع: Young adult fiction, English-- 20th century

شناسه‌ی افزوده: علوی، سیدبابک، مترجم

رده‌بندی کنگره: PZ۷

رده‌بندی دیوین: ۸۲۳/۹۱۴ [ج]

شماره‌ی کتاب‌شناسی ملی: ۵۹۳۲۳۹۵

۷۱۲۴۶۰۱



انتشارات پرتقال

رویاهای خطرناک

نویسنده: لارن دیستفانو

مترجم: بابک علوی

ناظر محتوایی: آزاده کامیار

ویراستار ادبی: فاطمه سعیدفر

ویراستار فنی: معصومه ارچندانی، فاطمه صادقیان

مشاور هنری نسخه‌ی فارسی: کیانوش غریب‌پور

طراح جلد نسخه‌ی فارسی: نیلوفر مرادی

آماده‌سازی و صفحه‌آرایی: آتلیه‌ی پرتقال / سجاد قربانی

مشاور فنی چاپ: حسن مستقیمی

شابک: ۹۷۸-۶۰۰-۴۶۲-۷۵۴-۲

نوبت چاپ: اول - ۹۹

تیراژ: ۱۰۰۰ نسخه

لیتوگرافی و چاپ: پرسیکا

صحافی: مهرگان

قیمت: ۳۰۰۰۰ تومان



۳۰۰۰۶۳۵۶۴



۰۲۱-۶۳۵۶۴



www.porteghaal.com



kids@porteghaal.com



DREAMING DANGEROUS

Copyright © 2018 by Lauren DeStefano

Published in agreement with the author, c/o
BAROR INTERNATIONAL, INC., Armonk, New York,
U.S.A

بر اساس قوانین بین‌المللی، حق انحصاری انتشار (Copyright)

کتاب DREAMING DANGEROUS

به زبان فارسی در سراسر دنیا متعلق به نشر پرتقال است.



پیش گفتار

آن طرف‌تر از بزرگراه شماره‌ی ۳۰۵، در میان مسیر پریپچ‌وخم جاده و چراغ‌های درخشان شهر، جنگلی خوابیده است؛ جنگلی تاریک و انبوه، حتی در زمستان که بیشتر درختان عریان و مرده‌اند.

سال‌ها پیش، تاجر ثروتمندی به نام بارتلومیو بارتلزورث^۱ برنامه‌ریزی کرده بود که جنگل را از بین ببرد و آن را به مرکز خرید بزرگی تبدیل کند. تابلوهای این منطقه چند ماه تمام، این موضوع را تبلیغ می‌کردند. روی تمام آن‌ها نوشته بودند: بزرگ‌ترین مرکز خرید تاریخ بشر و در کنار آن، تصویر ساختمانی خودنمایی می‌کرد که به معنای واقعی، سر به فلک کشیده و میان ابرها گم شده بود.

اما بارتلومیو بارتلزورث پیش از اینکه حتی یک درخت را قطع کند، ناپدید شد. بعضی‌ها می‌گویند پولش تمام شد. بعضی دیگر می‌گویند نظرش

1. Bartholomew Bartlesworth

عوض شد. اما بیشتر مردم فکر می‌کنند جنگل او را مانند یک تکه کیک خوشمزه بلعید.

این اولین بار نبود که چنین اتفاقی می‌افتاد. قبل از بارنتلومیو بارنتلزورث، کمیته‌ی ناحیه‌بندی شهری تصمیم گرفته بود جاده‌ای برای دوچرخه‌سواری و مسیری برای پیاده‌روی در جنگل بسازد؛ اما صبح روز اول تمام ماشین‌آلات ناپدید شدند. این جنگل جای عجیب‌وغریبی بود و هر آدم عاقلی می‌دانست بهتر است از آن دوری کند.

بعضی‌ها می‌گویند جنگل پر از هیولاست. بعضی دیگر معتقدند هیولای واقعی خود جنگل است. اما فقط آدم‌های اندکی از این حقیقت باخبرند که این جنگل از راز مهمی محافظت می‌کند و به کسانی که به کشف این راز نزدیک شوند، رحم نمی‌کند.



فصل ۱

حصار آهنی بلندی با میله‌هایی آراسته به میخ‌های بزرگ، دور مدرسه‌ی دانش‌آموزان خارق‌العاده‌ی برسمر^۱ را گرفته بود. در سراسر حصار، فقط یک دروازه بود که دو طرف آن، دو مجسمه‌ی سنگی از شیاطین با دندان‌های سی‌سانتی‌متری و چنگال‌های نقره‌ای و براق خود نگهبانی می‌دادند. شایعه شده بود که این شیاطین زنده‌اند و اگر به بوی خون کسی مشکوک شوند، به او حمله می‌کنند.

دانش‌آموزان برسمر همیشه در حصار بودند. دلیلی نداشت آنجا را ترک کنند. فضای داخل حصار به اندازه‌ی یک شهرک بود. خیابان‌های سنگ‌فرش آنجا همه به برسمر ختم می‌شدند. این شهرک چند دریاچه، آبشار، تپه و کافه داشت، و همین‌طور یک سالن بازی و یک کتابخانه با راه‌پله‌ای مارپیچی و عظیم که تا هفت طبقه زیر زمین می‌رفت.

1. Brassmere

تنها افرادی که از بیرون حصار به داخل می‌آمدند، مردها و زن‌هایی با کتوشلوار صورتی و کراوات راه‌راه قهوه‌ای و سفید بودند که سومین چهارشنبه‌ی هر ماه به آن‌ها سر می‌زدند. از دید بچه‌های مدرسه، آن‌ها مثل آب‌نبات‌هایی بودند که راه می‌روند و حرف می‌زنند. بعضی اوقات، آن‌ها آب‌نبات‌های واقعی هم با خود داشتند و اگر بچه‌ها موقع خون گرفتن و اندازه‌گیری ضربان قلبشان غر نمی‌زدند و گریه نمی‌کردند، شاید چیزی نصیبشان می‌شد.

پلام^۱ هیچ‌وقت گریه نمی‌کرد. در دوازده سال زندگی‌اش، یک بار هم گریه نکرده بود. اگر مردها و زن‌های صورتی‌پوش از دانش‌آموزان می‌پرسیدند که شجاع‌ترینشان کیست (این سؤال را گاهی واقعاً می‌پرسیدند)، دانش‌آموزانی که صداقت داشتند، می‌گفتند: پلام. او، هم در دو و کوهنوردی بهترین بود و هم هر متنی را روان و بدون غلط می‌خواند. بعضی از بچه‌ها از او به‌خاطر این ویژگی‌ها تعریف می‌کردند و دوستش داشتند؛ اما بعضی دیگر از او متنفر بودند.

آن عصر چهارشنبه که مردها و زن‌های صورتی‌پوش برای ملاقات آمده بودند، باران سنگینی می‌بارید.

مدرسه دقیقاً دویست دانش‌آموز داشت و آن روز همه‌ی آن‌ها کنار هم روی یک نیمکت دراز در راهرویی نشسته بودند که به نظر می‌رسید تا بی‌نهایت ادامه دارد.

بچه‌ها با هم پچ‌پچ می‌کردند و منتظر بودند تا اسمشان را صدا بزنند. گزارش‌ها در پوشه‌های سفید روی پاهایشان بود. روی پوشه‌ها، علامت دو شیطان نگهبان مدرسه به رنگ طلایی ضرب شده بود. هر بار که دانش‌آموزی به اتاقِ درسته‌ی صورتی‌ها وارد می‌شد، بقیه‌ی دانش‌آموزان یک‌به‌یک به سمت راست حرکت می‌کردند تا جای خالی را پر کنند.

1. Plum

پلام مضطرب نبود. در واقع، هیچ وقت مضطرب نمی شد. موهای تیره اش را به شکل دو گیس با روبان های سبز درخشان بافته بود. در حالت عادی، از روبان خوشش نمی آمد؛ اما در روزهای گزارش سعی می کرد ظاهر مرتبی داشته باشد.

سمت چپ او، آرتم^۱ با بی قراری با پوشه ی گزارشش ورمی رفت و طرف دیگر، وین^۲ با وقار تمام نشسته بود. وین در آرام به نظر رسیدن استاد بود، حتی در شرایطی که واقعاً آرامش نداشت.

آرتم گفت: «صحبتشون با گویندل^۳ خیلی داره طول می کشه.»

پلام به ساعت دیواری بالای درهای بسته نگاه کرد. عقربه های ساعت از جنس چوب لاک خورده به شکل جغدهایی با چشم های ترسناک بودند. پلام گفت: «تازه پنج دقیقه شده. اون خیلی چیزها رو باید گزارش بده. رویاهامون تازگی ها خطرناک تر شده ان.»

به محض اینکه آرتم دهانش را باز کرد تا جواب بدهد، دستگیره ی در چرخید. گویندل از اتاق وارد راهرو شد. پوشه اش بعد از تحویل گزارش، خالی شده بود. قبل از اینکه مسیر طولانی راهرو را پیش بگیرد، به پلام، آرتم و وین لبخند کوچکی زد.

زنی صورتی پوش به ورودی اتاق آمد و گفت: «پلام... پس همین جایی. سلام!»

پلام از جا بلند شد و چین های دامن خرمایی اش را مرتب کرد. اتاق انتهای راهرو همیشه بسته بود؛ به غیر از چهارشنبه ی سوم هر ماه که مردها و زن های صورتی پوش برای ملاقات می آمدند. به نظر پلام، واقعاً حیف بود در این اتاق بسته بماند. اتاق بسیار زیبایی بود، با صندلی های چوب بلوط و کوسن های سفید مخملی و یک لوستر کریستالی که نقشی مانند بازتاب

1. Artem

2. Vien

3. Gwendle

آب روی دیوارها می انداخت. شومینه به شکل مجسمه‌ی گربه‌ای وحشی که داشت خمیازه می کشید تراش خورده بود. به جای زبانش، شعله‌های آتش قرار داشتند و دمش هم تا نیمی از ارتفاع دیوار به سمت بالا خزیده بود. امروز فقط دوتا از صورتی‌ها آمده بودند. زنی که قبل‌تر به پلام خوشامد گفته بود، به همراه مردی در گوشه‌ای از میز بزرگی نشسته بود که می‌توانست تمام دانش‌آموزان برسمر را دور خود جای دهد.

توده‌ای از گزارش‌های دانش‌آموزان هم روی میز بود.

زن صورتی گفت: «خواهش می‌کنم بشین، پلام.»

پلام طبق معمول سر میز نشست و آستین لباس راه‌راه سفید و نقره‌ای خود را بالا زد. آن‌ها می‌خواستند از او خون بگیرند. خون همیشه در اولویت بود.

مرد صورتی درحالی که سرنگ را آماده می‌کرد، پرسید: «حالت چطوره؟» مرد چهره‌ی مهربان و چشم‌های قهوه‌ای پرنشاطی داشت. پلام خوشحال بود که این ماه او را می‌بیند. گاهی اوقات، صورتی‌ها موقع خون گرفتن عجول و خشن بودند و دست او را کبود می‌کردند؛ اما این یکی جزء آن‌ها نبود. پلام از سرنگ‌های دردناک خوشش نمی‌آمد. البته نه به‌خاطر خودش، بلکه به‌خاطر آرتم که خیلی به درد حساس بود. پلام خوشش نمی‌آمد دوست‌هایش اذیت شوند.

پلام گفت: «حالم خوبه.» و نگاه کرد که سوزن چطور در رگ ساعدش فرومی‌رود و مخزن کوچک کم‌کم از خونس پر می‌شود.

مرد صورتی با لبخند گفت: «مطمئنم گزارش مفصلی نوشتی. الان با گویندل صحبت می‌کردیم و بهمون گفت جدیداً خواب‌هایی که می‌بینی، از همیشه ناخوشایندترن.»

پلام لحظه‌ای فکر کرد و گفت: «کشتن هیولاها سخت‌تر شده.»

بعد از درآوردن سرنگ و چسباندن تکه‌ای باند سفید روی ساعدش، مچ‌بندی به دست او بستند تا نبضش را اندازه بگیرند. رشته سیمی از مچ‌بند

به یک کیف چمدانی وصل می‌شد که پر از مدار و چرخ‌دنده بود و آن را روی میز بزرگ گذاشته بودند.

زن صورتی پرسید: «موقع بیدار شدن احساس عجیب‌وغریبی نداشتی؟»
پلام جواب داد: «نه.»

او می‌دانست که آن‌ها جواب‌های کوتاه و مختصر را ترجیح می‌دهند. این مسئله برای آرتم دشوار بود؛ چون هر وقت مضطرب می‌شد به پرحرفی می‌افتاد و صورتی‌ها همیشه او را مضطرب می‌کردند.

زن صورتی پرسید: «هنوز با هم کلاسی‌هات، گوییندل، آرتم و وین، صمیمی هستی، درسته؟ اخیراً درباره‌ی چیز غیرمعمولی‌ای حرف زدین؟»

پلام جواب داد: «نه.» این یک سؤال عادی بود. البته پلام نمی‌دانست دقیقاً منظور از غیرمعمول چیست. او از زمانی که به یاد می‌آورد همیشه با گوییندل، آرتم و وین رویاهای مشترک و هماهنگ می‌دید. کل رابطه‌ی دوستی این چهار نفر براساس همین خواب‌های مشترک شکل گرفته بود. به نظر پلام، از دید هر کسی خارج از این گروه چهارنفره، همه‌چیز در مورد آن‌ها غیرعادی بود.
«پلام، تو دوست دیگه‌ای هم داری؟»

«بله.»

«دشمن‌طور؟»

پلام پلک‌هایش را به هم زد و پرسید: «دشمن؟»

زن صورتی تصمیم گرفت کلمه را عوض کند: «رقیب.»

«جرمی^۱ می‌تونه تقریباً به اندازه‌ی من تند بدوئه. بعضی‌وقت‌ها ما با هم مسابقه می‌ذاریم و وین برامون زمان می‌گیره.»

زن صورتی پرسید: «می‌شه گفت وین توی جمعتون صمیمی‌ترین دوست توئه؟»

«صمیمی‌ترین؟ نه.» پلام تابه‌حال چنین سؤالی نشنیده بود.

1. Jeremy

«آرتم چطور؟ یا گویندل؟ با هیچ کدوم از اون‌ها صمیمی‌تر از بقیه نیستی؟»
«با هر سه به یه اندازه صمیمی‌ام.» پلام می‌دانست که بهتر است موقع جواب دادن زیادی فکر نکند. زیادی فکر کردن ممکن بود ضریان نبضش را تغییر دهد، و نبضش باید ثابت می‌ماند تا صورتی‌ها از سلامتش مطمئن شوند.
زن صورتی با لبخند گفت: «برای امروز کافیه، پلام. می‌تونی بری و از باقی روزت لذت ببری. خیلی مشتاقم گزارشت رو بخونم.»

وقتی پلام از اتاق بیرون رفت، آرتم داشت بادقت به او نگاه می‌کرد. پلام لبخندی زد و آرتم با دیدن لبخندش آرام‌تر شد. آرتم از روز گزارش خوشش نمی‌آمد. مغزش برای اعداد، اشکال و واکنش‌های شیمیایی خوب کار می‌کرد؛ اما با کلمات مشکل داشت. با خواندن و البته بیشتر با نوشتن. گزارش‌ها محرمانه بودند و این یعنی آرتم نمی‌توانست نوشته‌های خود را برای غلط‌گیری به پلام بدهد.

پلام می‌خواست به او بگوید نگران نباشد؛ ولی صحبت کردن در راهرو بعد از اتمام جلسه‌ی گزارش ممنوع بود.

ته راهروی دراز، در سالن انتظاری که دور از نیمکت بچه‌ها بود، پلام گویندل را دید. روی رف پنجره‌ای بزرگ با شیشه‌های رنگی نشسته بود و پاهایش را تاب می‌داد. نور بی‌رمقِ روز بارانی روی موهای طلایی‌اش افتاده بود. وقتی پلام هم روی طاقچه پرید و کنار او نشست، گویندل پرسید:
«خب؟ چطور بود؟ درباره‌ی رویاهات پرسیدن؟»

پلام گفت: «نه زیاد.»

گویندل گفت: «گزارش من که این دفعه از اون هیجانی‌هاش بود. نصفش در مورد اژدها قرمز بود. همونی که دست آرتم رو از جا کند.»
آن رویا خیلی واقعی به نظر می‌آمد. تا چند روز بعد از آن، آرتم طوری بازویش را می‌فشرد که انگار اژدهای خون‌خوار با دندان‌هایش آن را از جا کنده و سپس با بخیه آن را سر جایش چسبانده‌اند.